به نام خدا

40 حکایت ، 40راز موفقیّت حکایت ششم

**مرد مقدّس و گدایِ پُر توقُّع !**

**روزی یک مرد مقدّس در حال رانندگی به گدائی برخورد . گدا فریاد بر آورد : اگرمی توانستم مرد مقدّسی شوم(مردی که دعا می کند) من هم می توانستم یک اتومبیل داشته باشم.**

 **مرد مقدس گفت : دعا کردن آسان نیست . اگر بتوانی با ذهنی متمرکز بگوئی : « تو خدای منی ، من به درگاهت دعا می کنم که فقط برای امروز مرا پرهیزکار بدار! » آنگاه این اتومبیل ازآنِ تو میشود .**

**مردِ گدا در نهایت ِ حیرت گفت : عالی ست !**

**آنگاه دست هایش را بر هم نهاد ، چشمهایش را بست و با صدای بلند گفت : تو خدایِ منی .من به درگاهت دعا می کنم ، مرا پرهیزکار بدار…**

**ناگهان چشمهایش را باز کرد واز مرد مقدّس پرسید:آیا می توانم یک گاراژ هم داشته باشم ؟ اگرگاراژ نداشته باشم ، کجا میتوانم اتومبیلم را نگاه دارم !؟ به راستی که خدا با حساب و کتابِ دعا های ما کاری ندارد . او اهمیتی نمی دهد که تعداد دعاهایمان چندتاست فصاحت و بلاغت دعاهای ما نیز برایَش مهم نیست . زیبائی و موسیقی دعاها هم برایش اهمیتی ندارد ، به منطق دعاهایمان نیز نمی پردازد و به شیوه دعاکردن ما هم توجه ندارد ، امّا صمیمیّت و صداقت دعاها و احساس قلبی ماست که اهمیّت دارد .**

در پناه او ، اثر جی پی واسوانی ، ص 58